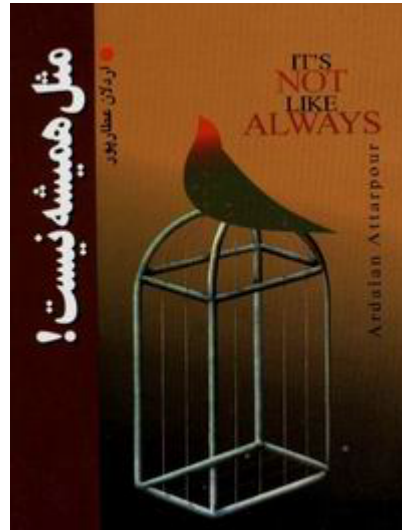


بسم الله الرحمن الرحيم

مثل همیشه نیست

اردلان عطاپور



نشر «همه»، زمستان ۱۳۸۱



میوه

وقتی زن به مرد گفت: «مدت‌هاست بچه‌ها میوه نخورده‌اند، مرد بی آن که پولی داشته باشد فوری لباس پوشید و گفت: «میوه چی‌چی می‌خواهید؟» و از خانه بیرون زد و تا نزدیکی میوه‌فروشی رفت و برگشت و به زن گفت: «میوه‌فروشی بسته بود.»

مسابقه

در جنگل بکری آهوپی و لاک‌پشتی مسابقه دو دادند. قرار بود دوپست متر را بدونند. آهو دائماً می‌گفت: من آهو هستم. حتماً برنده می‌شوم. لاک‌پشت می‌گفت: من فقط سعی خودم را می‌کنم، اگرچه آهو تندتر از من می‌دود. اما آهو به بردش مطمئن بود و چنان که گفتیم خیلی هم مغرور بود و به محضی که مسابقه شروع شد مثل باد رفت و به آخر خط رسید و برنده شد.

سؤال: آیا شما فکر می‌کنید کسی که مغرور است همیشه می‌بازد؟

انصراف

آدم فقیری تصمیم گرفت یک خانه‌ی کوچک بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت یک اتومبیل بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت به سر و وضعش برسد. پولش را نداشت، منصرف شد... تصمیم گرفت خوب باشد. دیگر عادتش شده بود. دست در جیب خالی‌اش کرد و منصرف شد.

نردبان

روزی که نردبان اختراع شد خر و اسب و یابو به زرافه گفتند: روی گردنت یک غده است. هرچه زرافه نگاه کرد چیزی ندید، اما آن‌قدر گفتند و گفتند که زرافه رفت و عمل کرد و گردنش کوتاه شد و بعد برگ‌های بالای درخت‌ها که مال زرافه بود بدون استفاده ماند تا خر و اسب و یابو با نردبان آمدند و برگ‌ها را خوردند.

مچاله

دختر زیبایی بود. پشت پنجره بود. او هم نگاه پسر می‌کرد. نگاهش که ادامه داشت پسر جرأت کرد. اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. دختر لبخند زد. بعداً پسر

فهمید چه لبخند تلخی است. نگاه هم می‌کردند. پسر این‌پا و آن‌پا کرد. سه بار تا سر کوچه رفت و برگشت. باز با دست اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. صورت دختر گرد و معصومانه بود. کاغذ مچاله شده‌ای را از پنجره بیرون انداخت. رویش نوشته شده بود: «نمی‌توانم، من فلج هستم.»

تکرار

داستان گفت‌وگوی تمدن‌ها مثل جنگ تمدن‌هاست، پیش از این‌ها هم بوده، منتهی چون ما شکست خوردیم می‌گوییم: از سر.

رابطه‌ی فقر و ایدئولوژی

آخرین بار که نادر را دیدم، دندان‌درد شدیدی داشت. بعد یکی دو بار خانمش در خانه‌ی ما آمد و قرص دندان‌درد گرفت. تا مدتی ندیدمش و اهالی محل می‌گفتند که کمونیس‌م شده و یک سبیل پت و پهن هم گذاشته بود. از آن‌ها که ماکسیم گورکی داشت تا بالأخره عیدی که خانه‌شان رفتم و دو ساعتی اختلاط کردیم، تازه متوجه شدم دو تا دندان جلویی را کشیده و چون پول نداشته دندان بگذارد، سبیلش را بلند کرده و کمونیس‌م شده.

انحراف

من و حسن و سیروس و جعفر و بهروز و باقر ریختیم عرق‌فروشی را خراب کردیم و بعد به خانه رفتیم و عرق انداختیم و خوردیم. و چون وارد نبودیم، حسن کور و باقر شل شد و حالا همه با هم می‌نشینیم و تریاک می‌کشیم.

دو قتل

آل‌فرد آدم آرامی بود. آزارش به کسی نمی‌رسید. فقط در زندگی‌اش دوبار قتل کرده بود. لویی‌س را کشت که واقعاً دیوانه‌وار دوستش داشت. زاخار را کشت که دیوانه‌وار از او نفرت داشت.

راضی

متکلمی که معتقد بود همه چیز دنیا سر جای خودش است، وقتی در شهر دیگری بود شنید که سیل مزرعه‌اش را برده است. گفت: «خدایا راضی به رضای تو هستم.» بعد از ساعتی متوجه شد که خبر اشتباه بوده. گفت: «گفتم راضی به رضای تو هستم.»

چای

تنها هستم. اما زیاد به دیدنم می‌آیند. در اتاق پذیرایی می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. همیشه هم برایشان چای می‌آورم. بعضی‌ها میل ندارند. خجالت می‌کشند نخورده بروند. تا فرصتی پیدا می‌کنند پای گلدان خالی می‌کنند. برای همین گل من به چای عادت کرده. آب که می‌دهم برگ‌هایش پژمرده می‌شود. بیشتر عصرها چای درست می‌کنم و با هم می‌خوریم.

ساعت هفت

زن از هفت شب منتظر تلفن بود. همیشه این موقع‌ها زنگ می‌زد. بار آخری که چهار روز پیش‌تر بود، زن گفت: «آقا! تلفن زن، مزاحم هستی...» مرد از زن خوشش می‌آمد. رعایت کرد. فکر کرد مزاحم است. زنگ نزد.

فقط

زنی عاشق مردی شد. با او ازدواج کرد. اما کارش به اختلاف کشید. خواست طلاق بگیرد. گفتند: «نمی‌شود، تو فقط می‌توانی شوهر کنی.»

دعوا

چهار نفر بودند. خواستند چیزی با هم بخورند. اولی گفت انگور. دومی گفت عنب، سومی گفت ازوم، چهارمی گفت استافیل. دعواشان شد. کسی می‌گذشت. گفت: هر چهار نفر شما یک چیز می‌خواهید و با چهار زبان بیان می‌کنید.
(مثنوی مولانا)

چهار نفر بودند که در همه چیز با هم بودند. خواستند چیزی بخورند. اولی گفت: من انگور می‌خواهم. دومی گفت: من انگور می‌خواهم. سومی گفت: من انگور می‌خواهم. چهارمی گفت: من انگور می‌خواهم. انگوری خریدند و

می‌خوردند تا کسی از آن‌جا گذشت، گفت: از این به‌تر نمی‌شد داستان مولانا را خراب کرد.

مسخ

جورج چارلتون بزرگ‌ترین بازرگان انگلیسی در قرن هفدهم بود. بیش‌ترین مبادلاتش با شرق دور بود. در همین‌جا با داستان‌های مربوط به آب حیات آشنا شد. به دنبال آن گشت. با چه مشقتی بعد از سال‌ها به دست آورد. حیفش آمد آن را بخورد. به قیمت گزافی فروخت.

مونتاژ

مردی که پیتزا و ساندویچ و لازانیا و از این چیزها می‌خورد هوس یک غذای اصیل ایرانی کرد. به یک رستوران رفت و در بشقابی چینی یک دست چلوکباب خورد که برنجش آمریکایی، گوشتش نیوزیلندی و کره‌اش هلندی بود. بعد رویش کوکاکولایی سر کشید.

(حکایت نقل شده صورت بسط یافته و دیگری از یک «شوخی» است که شنیدم و بسیار پسندیدم.)

نزن

زن با هشت ضربه چاقو شوهرش را از پا درآورد و حالا می‌خواست از امیلی انتقام بگیرد. امیلی معشوقه‌ی زیباروی شوهرش بود. زن کنار جسد شوهرش و روبه‌روی قفس طوطی نشست و آرام تکرار کرد: «امیلی نزن، ... امیلی نزن، ...» وقتی در آپارتمان را بست، صدای طوطی می‌آمد: «امیلی نزن...»

از خاطرات یک آموزگار

امروز حسن را خواستم. ازش پرسیدم که چرا آن‌قدر با بچه‌های دیگر دعوا می‌کنی؟ گفت: «به پدرم فحش میدن» گفتم: «چی چی میگن؟» گفت: «میگن شیرهای» گفتم: «مگه پدرت شیرهایه؟» گفت: «نه خانم! پدرم ورزش‌کار بود. هنوز میل‌هایش در انباری است.»

چوپان دروغ‌گو

چوپانی وقتی گوسفندهایش مشغول چریدن بودند به بالای تپه می‌رفت و بر سر و روی خود می‌زد و فریاد می‌کشید: «آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گلهام زده.» بعد به مردمی که با چوب و بیل و داس و چنگک به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید. تا روزی باز بالای تپه دوید و وحشت‌زده بر سر و روی خود زد و فریاد کشید: «آهای مردم! کمک کنید! گرگ به گلهام زده.» مردم به کمک چوپان دویدند و باز هم چوپان قاه‌قاه به آنها خندید.

توضیح: این داستان مربوط به زمانی است که هنوز گرگ به گله‌ی چوپان دروغ‌گو نزده بود.

چوپان دروغ‌گوی

چوپانی وقتی گوسفندهایش مشغول چریدن بودند به بالای تپه می‌رفت و فریاد می‌کشید: «آهای کمک! گرگ به گلهام زده.» بعد به مردمی که به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید. تا روزی باز وحشت‌زده فریاد کشید: «آهای مردم! گرگ به گلهام زده.» مردم ده به کمک چوپان شتافتند و این بار واقعاً گرگ‌ها را زدند و متفرق کردند.

سؤال: شما فکر می‌کنید همیشه باید جوری باشد که شما فکر می‌کنید؟

راست‌گویی چوپان دروغ‌گو

چوپانی هر روز گله‌ی خود را به چرا میبرد و وقتی گله مشغول چریدن بود از بالای تپه فریاد می‌کشید: «گرگ به گلهام زده.» بعد به مردمی که به کمکش شتافته بودند قاه‌قاه می‌خندید، تا واقعاً یک بار گرگ به گله زد و چوپان از بالای تپه فریاد کشید: «آهای مردم! کمک! گرگ، گرگ!» هیچ‌کس به کمکش نیامد. چوپان عصبی بالای تپه دوید و فریاد کشید: «دیدید تا دروغ نگویم نمی‌آیید.»

عشق

غزالی عاشق یوزپلنگی بود. حاضر بود جانش را برای او بدهد. عاقبت هم همین طور شد. یوزپلنگ گرسنه بود.

جلو و عقب

سید دکتر رضا عنبری متکلم بزرگی است. معتقد است غرب از نظر شناخت علمی و فنی سه قرن جلوتر و از نظر شناخت فلسفی و الهی سه قرن

عقب‌تر از ماست. عنبری درباره‌ی ارتباط و نسبت بین این دو شناخت تحقیق می‌کند.

باد

لباس‌هایم را روی بند انداختم. تراس من کوچک است. برای همین دو رشته طناب بسته‌ام، یکی بالا و یکی پایین‌تر. پیراهنم را روی بند بالا انداختم و شلوارم روی بند پایین بود. باد که توش افتاد تکانی می‌خورد، انگار که خودم هستم. رفتم کفش‌هایم را آوردم. زیر پاچه‌های شلوارم گذاشتم که آویزان بود. حالا هر وقت باد می‌آید همین کار را می‌کنم و می‌نشینم و خودم را نگاه می‌کنم.

تلفن

جکسون تنهاى تنهاست. کسی هم به او تلفن نمی‌زد، یعنی خیلی به ندرت است. با این همه منشی تلفنی خرید. خودش می‌گفت: نه این که به من تلفن زیاد میشه، برای این که تلفنی را از دست ندهم.

گوسفند گوسفند

یک باری گرگ‌ها از کارهایی که تا آن روز کرده بودند شرمند شدند. تصمیم گرفتند من بعد حیوانی را نکشند. گیاه‌خوار شدند و علف خوردند. گوسفندها شادی کردند و دیگر با خیال راحت به چرا می‌رفتند، تا این که جمعیتشان زیاد و زیادتر شد و به خصوص در سالی که باران کم آمد، به گرگ‌ها اعتراض کردند که چرا علف‌های آن طرف رود را می‌چرند. جمع شدند و به گرگ‌ها حمله کردند و چنان رعبی به دل آنها انداختند که حالا گاهی بچه‌گوسفندی که حوصله‌اش سر می‌رود برای بازی به گله‌ی گرگ‌ها می‌زند، و گرگ‌ها تا از دور گوسفندی را می‌بینند زوزه و فریاد می‌کنند که «گوسفند، گوسفند» و فرار می‌کنند.

فساد

جوان متدینی بود. از این‌ها که تعصب دارند. دلش می‌خواست به دیدار دختر برود. دو دل بود. استخاره کرد. بد آمد. بعد از چند دقیقه دوباره استخاره کرد.

مقرراتی

هوا سرد و پیاده‌روها یخ‌بندان بود. رحیمی اتومبیل می‌راند. پیرمردی را دید که روی یخ‌ها زمین خورده. از سرش خون می‌آمد. منقلب شد. باید کمکش می‌کرد. فکر کرد که وقت این کار را هم دارد. برای اطمینان بیشتر به ساعتش نگاه کرد. اشتباه می‌کرد. پنج‌دقیقه‌ای بیشتر به کارش نمانده بود. گاز داد تا دیرش نشود.

سود

بازرگان موفق بود. در یک لحظه سود و زیان هر کاری را تشخیص می‌داد. وقتی زن و شوهر به طور ناگهانی جلوی ماشینش سبز شدند، دیگر کار از کار گذشته بود. سرعت ماشین زیاد بود. تصادف با مرد حتمی بود. همه‌چیز در یک لحظه به ذهنش رسید. دیه‌ی مرد دوبرابر دیه‌ی زن است. فرمان را چرخاند. زن مرد، هفت و نیم میلیون تومان به نفعش شد.

دوستی با طبیعت

جمشید خردمند پس از این که فهمید باید طبیعت را دوست داشت و از آن حمایت کرد، هر تعطیلی به جنگل و طبیعت می‌رود، آتش روشن می‌کند و چیزی می‌خورد.

عشق مرد مستبد

مرد عصبی بود. راه می‌رفت و تندتند حرف می‌زد. باز به زن گفت: «من دوستت دارم...» اما زن او را نمی‌خواست. مرد گفت: «من تو را خوش‌بخت می‌کنم.» زن با لبخندی که زد حرف مرد را به مسخره گرفت و مرد عصبی و ملتسمانه باز گفت: «واقعاً دوستت دارم، می‌بینی...» زن به مرد علاقه نداشت، او را مسخره می‌کرد، و همین مرد را عصبی‌تر می‌کرد. گفت: «می‌خواهم تو را خوش‌بخت کنم، اما تو نمی‌فهمی...» مرد یک‌ریز و تندتند حرف می‌زد. قدم‌هایش سریع‌تر و عصبی شده بود. کشوی میز را باز کرد. هفت‌تیر را برداشت. در حالی که داد زد: «بی‌شعور می‌خواستم خوش‌بختت کنم» یک تیر در سر زن خالی کرد.

طوطی

طوطی‌ای بود. صدای فیل را تقلید می‌کرد، مثل گرگ زوزه می‌کشید، مثل روباه جیغ می‌زد، مثل جیرجیرک جیرجیر می‌کرد، مثل گاو ماغ می‌کشید، مثل خر عرعر می‌کرد، صبح‌ها با خروس‌ها فوقولی می‌کرد...

فقط صدای خودش را نمیدانست.

نقشه‌ی یک قتل

آلبرت از دوست فوتبالیست خود کینه داشت. قصد کشتن او را کرد. اما برای این که به دام پلیس نیافتد نقشه‌ی عجیبی کشید. به تمرین فوتبال پرداخت و در باشگاهی ثبت‌نام کرد. او هر روز سه ساعت تمرین می‌کرد. حتی روزهای تعطیل هم تمرین می‌کرد، تا این که یک روز دو تیمی که آلبرت و دوستش متعلق به آنها بودند در مقابل هم قرار گرفتند. این زمانی بود که آلبرت دو سال در انتظارش بود. وی در دقیقه سی و چهار در یک موقعیت استثنایی قرار گرفت. دوست وی توپ را در هیجده قدمی صاحب شد و آلبرت با لگد محکمی که به شکم دوستش زد او را به زمین انداخت و با چاقویی که از قبل آماده و پنهان کرده بود سر او را برید. وقتی که سایر بازی‌کنان و پلیس به زمین ریختند و آلبرت را دستگیر کردند او فقط گفت: «قبول دارم. خطا کردم. پنالتی بزنید.» در این لحظه قاضی بازی سه بار با عصانیت سوت زد و نقطه‌ی پنالتی را نشان داد.

نتیجه: بعضی‌ها آدم می‌کشند و بعضی‌ها پنالتی می‌زنند.

نجات مورچه‌ها

مرد نگاه می‌کرد و پسر بچه با انگشت مورچه‌های پارک را له می‌کرد. بعضی از مورچه‌ها به زمین چسبیده بودند و دست‌وپا می‌زدند. بعضی دیگر مثل این که کمرشان شکسته است، حرکت سر و دست و بدنشان تند بود، بعد آهسته می‌شد و بعد بی‌حرکت می‌ماندند؛ و پسر بچه همین‌طور مورچه‌های پارک را له می‌کرد و مرد نگاه می‌کرد. او که نمی‌تواند همه‌ی مورچه‌های دنیا را نجات بدهد.

دو دل

رضوی مستأجر کم‌درآمدی بود. جای مناسبی گیرش آمده بود. با صاحب‌خانه دوستی می‌کرد. می‌ترسید جوابش کند. برایش نجسی می‌برد. نجسی‌های خوبی بود. صاحب‌خانه که می‌خورد، درد دلش باز می‌شد. می‌گفت: «اگر می‌توانی اجاره را بیش‌تر کن.» این شد که رضوی نجسی نبرد و صاحب‌خانه گله‌مند شد و هی می‌گفت: «پولش هم می‌دم، حالش را نداره برای آدم‌یه

کاری بکنه.» حالا آقای رضوی در خانه است. نجسی هم دارد. نمی‌داند ببرد یا نبرد.

داستان ملزومات

تا آدمی پیدا نشود که پای عقیده‌اش بمیرد، آدمی پیدا نمی‌شود که او را به خاطر عقیده‌اش بکشد.

متداول جهان

دو تا سرباز بودند. یکی‌شان از این‌ور به آن‌ور تیر می‌زد. یکی‌شان از آن‌ور به این‌ور تیر می‌زد. هرکدام می‌خواستند دیگری را به شهادت برسانند. عاقبت آن که تیراندازی‌ش به‌تر بود موفق شد.

دفعه‌ی اول

اتوبوس با سرعت می‌رفت. من ایستاده بودم. دستم به میله بود. پسر جوانی از جایش بلند شد. به من تعارف کرد. اصرار کرد. برای اولین بار با چنین وضعی روبه‌رو می‌شدم. باز که تعارف کرد نشستم. تا شب در فکر بودم.

ظلم به عدالت

ماهی‌های بزرگ دریا ماهی‌های کوچک را می‌کشتند و می‌خوردند. ماهی‌گیری آمد. تور انداخت، تورش «درشت‌باف» بود. ماهی‌های کوچک از لای تور فرار می‌کردند و ماهی‌های بزرگ به دام افتادند. ماهی‌های بزرگ اعتراض کردند که این دور از عدل است و باید که تور «ریز‌بافت» باشد تا عدالت برقرار شود... آنها گفتند: «ظلم به عدالت، عدل است» ماهی‌گیر که آدم خوش‌قلبی بود، می‌خواست عادل باشد. تور «ریزبافت» به دریا انداخت و ماهی‌های ریز و درشت با هم اسیر شدند. اما تور آن‌قدر سنگین شد که نمی‌شد بالا کشید. یکی از ماهی‌بزرگ‌ها گفت: «بچه‌ها ببینید که اتحاد چه ثمری دارد، زورش نمی‌رسد.»

ماهی‌گیر بی‌چاره باز و باز زور زد و زورش نرسید. چهار بار دیگر هم زور زد. زور چهارمی از همه بیش‌تر بود. وقتی تمام شد ماهی‌گیر تور را به پشت قایق بست و آرام به طرف ساحل پارو زد. اما ماهی‌ها بی‌کار نشستند. تقلای زیادی برای خروج از تور کردند تا گرسنه شدند و ماهی‌های بزرگ که آن‌همه لقمه‌ی لذیذ

جلوی دست می‌دیدند شروع به خوردن ماهی‌های کوچک کردند. طوری که وقتی قایق مرد ماهی‌گیر به ساحل رسید، هیچ ماهی کوچکی در تور نبود و همه‌اش ماهی‌های بزرگ بود. مرد ماهی‌گیر به محض این که این‌ها را دید با تعجب به خود گفت: «باز که به این بی‌چاره‌ها ظلم شد.» و چون آدم خوش‌قلبی بود و می‌خواست عادل باشد، آن‌ها را آزاد کرد.

تلاش لاک‌پشت

لاک‌پشتی و دو مرغابی در بیشه‌ای دوست شدند. گاه پرواز مرغابی‌ها رسید. لاک‌پشت غم‌گین شد. از مرغابی‌ها خواست تا او را با خود ببرند. آن‌قدر تضرع و زاری کرد تا چاره کردند که دو مرغابی دو سر چوبی را به منقار بگیرند و وسط آن را لاک‌پشت به دهان گرفت و پرواز کردند. در بین راه از روی دهی می‌گذشتند. مردم با تعجب نگاه می‌کردند. لاک‌پشت دهان باز کرد: «چه جمعیتی!» از چوب جدا شد و با سرعت به طرف زمین سقوط کرد. با خود گفت: «اشتباه کردم. هر طوری شده باید جبران کنم.» بعد گفت: «باید تا آخرین نفس تلاشم را بکنم.» بعد گفت: «خواستن توانستن است» بعد گفت: «در ناامیدی بسی امید است.» بعد گفت: «پایان شب سیه سپید است.» بعد تکه‌تکه شد.

لاک‌پشتی و دو مرغابی

دو مرغابی و لاک‌پشتی رفیق بودند. هنگام مهاجرت مرغابی‌ها رسید. اما نمی‌توانستند از رفیقشان جدا شوند. لاک‌پشت هم غم‌گین بود. تصمیم گرفتند مرغابی‌ها دو سر چوبی و لاک‌پشت هم وسط آن را به دهان بگیرند تا این‌طور با هم مهاجرت کنند و به محل دیگری بروند، اما چون تجربه‌ی دو مرغابی و لاک‌پشت قبلی را داشتند لاک‌پشت مدت‌ها تمرین کرد و لام از کام باز نکرد تا عادتش شد و بالأخره پرواز کردند. طی پرواز لاک‌پشت چشم‌ها را محکم بسته بود. فقط در فکر این بود که با دهان هرچه بیشتر چوب را فشار دهد تا مبادا دهانش باز شود. همین‌طور با دهان به چوب بیشتر فشار می‌داد و از این عزمی که جزم کرده بود در دل خوشحال بود که چوب از وسط شکست و لاک‌پشت که عزمش را جزم کرده بود که دهانش را باز نکند در تمامی مدتی که به زمین سقوط می‌کرد دهان باز نکرد، حتی وقتی هم به زمین خورد «آخ» نگفت.

یک مرغابی و دو لاک‌پشت

مرغابی‌ای در برکه‌ای با دو لاک‌پشت صمیمی شده بود. وقت مهاجرت مرغابی رسید. آن‌قدر گریه کرد که لاک‌پشت‌ها تصمیم گرفتند برای این که دوستشان ناراحت نشود، با او بروند. دو لاک‌پشت دو سر چوبی را به دندان گرفتند و وسط آن را مرغابی به منقار گرفت و با هر جان‌کندنی بود پرواز کردند تا بالای شهر بزرگی رسیدند. مردم شهر چشمشان به آسمان دوخته شد. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودند. بچه‌ها به دنبالشان می‌دویدند و به سویشان سنگ پرتاب می‌کردند. مرغابی مقاومت می‌کرد و همین‌طور بال می‌زد. اما مگر شهر به انتها می‌رسید. نه توان پرواز داشت و نه از ترس مردم می‌توانست به زمین بنشیند. سنگ‌ها به بال و پرش می‌خورد. باید بالاتر می‌کشید، اما برایش سخت بود. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. به لاک‌پشت‌ها گفت: «تو را به خدا مواظب خودتان باشید، می‌خواهم بالا بروم.»

بعد سبک بالا رفت.

برگشت

دو مرغابی در مسیر مهاجرت در برکه‌ای فرود آمدند و در همان‌جا با لاک‌پشتی دوستی صمیمانه‌ای پیدا کردند. اما وقتی خواستند به مهاجرت خود ادامه بدهند تازه متوجه شدند چه قدر به هم علاقه دارند. حس کردند نمی‌توانند از هم جدا باشند. تدبیری زدند. دو مرغابی دو سر تکه‌چوبی را به دهان گرفتند و لاک‌پشت میانه‌ی چوب را به دهان گرفت. پرواز کردند و به محل خوش‌آب‌وهوایی رفتند. یک هفته نگذشت که لاک‌پشت هوای موطن اصلی خود را کرد. دلگیر شد، گریه می‌کرد و در آخر کار به آن‌جا کشید که به مرغابی‌ها می‌گفت: «شما مرا آوردید. خود شما هم باید برگردانید.» مرغابی‌ها که نمی‌خواستند در چنان فصلی لاک‌پشت را برگردانند اختلاف‌شان با لاک‌پشت بالا گرفت تا به قطع رابطه کشید. و در نهایت یک روز که لاک‌پشت از خواب بیدار شد دیگر مرغابی‌ها را ندید. او مدت‌ها در محل جدید تنها و با غصه زندگی کرد تا بالأخره یک روز که طاقتش تمام شد به راه افتاد که به موطن آباء و اجدادش برود.

از آن زمان پنج ماه می‌گذرد و اگر لاک‌پشت همین‌طور پشتکار داشته باشد دوازده سال دیگر به موطنش می‌رسد. از لاک‌پشت درباره‌ی پروازش با مرغابی‌ها که می‌پرسند، می‌گوید: «کاش از آن بالا به پایین افتاده بودم و جای دیگر نمی‌رفتم.»

استحاله

مرد به قدری شیفته‌ی عقیده‌اش بود که می‌خواست با زور هم شده همه‌چیز را مطابق آن تغییر دهد. حتی حاضر بود جان خود را هم بدهد، و چون با مخالفتی روبه‌رو شد که مانع کارش می‌دید با خود گفت: «جانش که از جان من عزیزتر نیست.»

توسعه

آدمی سیزده روز چیزی نخورده بود. خیلی گرسنه بود. وضعش خراب بود. داشت می‌مرد. با زحمت زیاد فریاد زد: «من گرسنه‌ام» گفتند: «ساکت باش. داد زن. قضیه را سیاسی نکن.» گفت: «بابا من دارم می‌میرم. چطور داد نزنم؟» با عصبانیت گفتند: «چند بار بگویم که ساکت باش. داد و فریاد که می‌کنی در مقوله‌ی «توسعه سیاسی» می‌رود. داد و فریاد نکن تا «توسعه‌ی اقتصادی» بدهیم که از گرسنگی نمیری. گفت: «آخه تا من توسعه‌ی سیاسی ندهم که شما به فکر توسعه‌ی اقتصادی نمی‌افتید.»

تحلیل دیگری از یک واقعه

در جنگلی انبوه و استوایی گوزنی و سنگ‌پشتی با هم مسابقه‌ی دو دادند. سنگ‌پشت مغرور بود. به همین علت با وجود پاهای کوتاه و حرکات کند، و سنگی که بر پشت داشت خود را در حد آهو می‌دانست و می‌خواست با او مسابقه‌ی دو بدهد. گوزن، برعکس، فروتن بود. حتی اعتمادبه‌نفس نداشت. برای همین با وجود بلندی پا و سرعت فوق‌العاده‌ای که داشت می‌ترسید از لاک‌پشت عقب بماند! و از همان ابتدا با دستپاچگی شروع به دویدن کرد! اما از بدشانسی شاخش در میان شاخه‌های درختی انبوه گیر کرد و هر چه کوشید نتوانست خود را رها کند تا سنگ‌پشت مغرور آمد و آرام از کنار گوزن گذشت و برنده شد.

اجساد آسمانی

وقنی خوزه فدرو برای خوردن آب از آسمان به زمین آمد و در کنار برکه زانو زد، آپودر که از قبل منتظر بود او را کشت و به هوا پرواز کرد. سه دهقانی که در آنجا مشغول شخم زمین‌هایشان بودند بیل و کلنگ را رها کردند و در تعقیب قاتل به هوا پرواز کردند تا یک‌شنبه شد و جسد یکی از دهقان‌ها از آسمان به زمین افتاد. سه روز بعد جسد دهقان دیگری به زمین افتاد و حالا همه‌ی اهالی چشمشان به آسمان است و دعا می‌کنند که جسد سومی روی سرشان نیافتد.

آرزو

پادشاهی بود که بر تمامی آسیا و آفریقا و اروپا حکومت می‌کرد. اما کچل بود. این موضوع ناراحتش می‌کرد. درخت نادر و سبزی را پیدا کردند که هرکس تمام برگ‌هایش را می‌خورد می‌توانست آرزویی بکند که برآورده می‌شد. پادشاه تمام برگ‌ها را در سه هفته خورد. بعد که خواست آرزو کند دید که پریشانی موهایش آرزوی کمی است. مدتی دودل بود. آرزو کرد تمام مردم کشورش کچل بشوند.

بدبختی

آل‌فرد که آب حیات خورده بود از وقتی که عاشق بی‌قرار دختری شد که به او جواب رد داد، هرچه دست به خودکشی می‌زند ناموفق است.

آب حیات

آل‌فرد زندگی را دوست داشت. از آن لذت می‌برد. ترسش از مرگ بود. به دنبال آب حیات بود. گنج‌نامه‌های قدیمی را می‌خواند. به دنبال طلسمات بود و از آنجا که جوینده یابنده است، بالأخره آب حیات را پیدا کرد، نوشید. اما از آن به بعد زندگی از چشمش افتاد.

ماجرای حاجاتاپاری

زمانی حاجاتاپاری تنهای تنها بود. حرفهای دل خودش را می‌زد. باب طبع عده‌ای افتاد. به دورش جمع شدند. شاگرد و مریدش شدند. زیاد و زیادتر شدند. گروه و جمعی شدند. بعد میلیونی شدند. بعد ده‌ها میلیونی شدند و حالا بیش از صد میلیون هستند و حاجاتاپاری حالا بیش‌تر حرفهای دل آنها را می‌زند. چون پیشوا و مرادشان است.

ثمره

تشنه شده بودم. تنگ آب را آوردم. چشمم به گلدان کنار میز افتاد. برگ‌های گل پژمرده بود. یک لیوان خودم خوردم. یک لیوان هم به گلدان دادم. ساعتی نگذشت که برگ‌هایش سبز و شاداب‌تر شد و من به دستشویی رفتم.

لابد

پادشاه کچلی بود که وقتی دو نفر می‌خندیدند فکر می‌کرد به سر کچل او می‌خندند. دستور می‌داد دستگیرشان کنند. این‌جوری زندان‌ها پر شد و پرت‌تر شد. تا شاه مدتی در انظار پیدایش نشد و شایعه کردند به لطف الهی مو درآورده و بعد با کلاه‌گیس در مجالس حاضر شد و هر کس که می‌خندید باز دستور دستگیری‌اش را می‌داد. می‌گفت: «لابد فهمیده»

غریبه

کلاغه‌ای جنگلی سرتاپا سیاه بودند. کلاغ سفیدی راه گم کرد و به آن جنگل رسید. فکر کردند خراب است.

جلوی صف

حاکمی بود که وقتی مخالفانش زیاد و زیادتر شدند و علیه‌اش راهپیمایی کردند خودش در صف اول آنها قرار گرفت و شعار «مرگ بر حاکم» می‌داد و چون قرار نبود حاکمی داشته باشند به عنوان «پیشوا» انتخاب شد.

تمیزتر

رفتگر جوانی عاشق دختری شد. به کسی جرأت گفتنش را نداشت. دختر هم نمی‌دانست. فقط صبح‌های سحر کوچه‌ی دختر را از هر جای دیگری تمیزتر می‌کرد.

دل‌باخته

شیر نری دل‌باخته‌ی آهوپی شد. آهو ماده بود و به شیر بی‌اعتنایی می‌کرد. شیر نگران معشوقش بود. می‌ترسید به وسیله‌ی حیوانات دیگر دریده شود. از پی آهو راه افتاد. از دور مواظب بود. یک بار از دست ماری و یک بار از دست تمساحی نجاتش داد و این‌ها نشان داد که باید بیشتر مواظب معشوقش باشد. دیگر چشم از آهو برداشت تا یک باری که از دور مواظب بود، شیری را دید که به آهو حمله کرد. فوری از جا جست. جلو که آمد دید ماده شیری است. چه قدر زیبا بود. گردنی مثل مخمل دشات. ران‌هایش ورزیده و قشنگ بود. پیچ‌وتاب‌های تندی می‌خورد. کمرش باریک و تو رفته بود. با خود گفت: «لابد خیلی گرسنه است.»

مجدوب زیبایی شیر شده بود. همان‌جا ایستاده بود و با حرص و اشتیاق او را نگاه می‌کرد.

قصه آب

دیوی آب را بر مردم شهر بسته بود. مردم در تنگنا بودند. جوانی پهلوان نیزه و شمشیر برداشت تا به جنگ دیو برود. همه‌ی مردم از پیر و جوان برای او گریه و دعا کردند. جوان برای جنگ از دروازه‌ی شهر خارج شد و دیگر از وی خبری نداریم و ما هنوز دچار کمبود آب هستیم.

امید

نویسنده‌ای که از اهل امروز بود، با تلقی دیروز می‌نوشت. امروزیان اعتنايش نکردند. فکر کرد خوانندگانش در فردا هستند.

حکایت قدیمی

مرد شصت و هشت ساله‌ی متمولی بود، از این‌ها که فکر می‌کند می‌توانند همه‌چیز را با پول بخرند. از دختر همسایه خوشش می‌آمد. دختر بیست و یک ساله و زیبایی بود. کتاب‌خوان بود. مرد به خواستگاری‌اش رفت و دختر قبول کرد.

قلب

وقتی قلب محمدرضا درد می‌گرفت، از شدت درد به زمین می‌نشست و سمت راست سینه‌اش را چنگ می‌زد و هرکسی که آن‌جا بود می‌گفت: «طوری نیست. ماهیچه‌ی سینه است. قلب سمت چپ.» تا محمدرضا مرد و کالبد شکافی شد و دیدند که قلبش سمت راست بوده و برای این که ما می‌فهمیدیم و می‌توانستیم کمکش کنیم باید سمت چپ سینه‌اش را چنگ می‌زد.

مگر

داستان همیشه‌ی جنگل این بوده که اصل بر برائت و نخوردن می‌شده مگر عکسش ثابت شود، و چون صحت مزاج می‌افتند، اصل بر خوردن می‌شده مگر عکسش ثابت شود، و چون به خوردن همه‌چیز علت مزاج می‌افتند اصل بر

نخوردن می‌شده مگر عکسش ثابت شود، و همه داستان و بازی مزاج است مگر عکسش ثابت شود.

توقف

زن بی آن که بخواهد چشمش به آینه می‌افتاد. پیر شده بود. مریضی کار خودش را می‌کرد و هر روز شکسته‌تر می‌شد. این ناراحتش می‌کرد. عکسی از دوران سی‌سالگی‌اش را بزرگ کرد. عکس قشنگی بود. با موهایی که روی شانهاش میریخت، صورتش را یک‌وری گرفته بود، نیم‌چه لبخندی روی لب‌هایش بود. عکس را قاب کرد، به دیوار زد. زمان متوقف شد.

شروع

پادشاهی بود یک ملت داشت. این ملت فکر می‌کرد ملتی بود یک پادشاه داشت. اختلاف از همین‌جا شروع شد.

همین تجارب

محمد یوسف جهرمی از علماي بزرگ پیش از نیوتن در شرق بود. تا مرز کشف نیروی جاذبه زمین رفت و آن هنگامی بود که در باغی در جهرم زیر درخت سیبی می‌گذشت. سیب بزرگی از شاخه جدا شد و بر فرث سرش خورد و یوسف جهرمی مرد و مجال ادامه‌ی کار نیافت و نیوتن با همین تجارب بود که به کشف نیروی جاذبه دست یافت.

درس

پیری با مریدان از میدان شهر می‌گذشت. جوانی زورآزمایی می‌کرد. پیر خواست درسی به مریدان بدهد، پس چوب‌دستی خود را به سوی جوان زورآزما دراز کرد. گفت اگر می‌توانی این را بشکن. جوان فی‌الغور آن را به دو نیم کرد. پیر دو نیمه‌چوب را کنار هم گذاشت. گفت حالا اگر می‌توانی بشکن. جوان با زور آن را شکست. پیر چهار تکه را کنار هم گذاشت و گفت: حالا اگر می‌توانی بشکن. جوان باز هم آن را شکست و پیر به مریدان اشاره کرد تا تکه‌چوب‌ها را جمع کنند و یک دسته‌ی بزرگی کردند و جوان را گفت: خب! حالا اگر می‌توانی این را بشکن. جوان باز آن را شکست و پیر گفت: درسی را که می‌خواستم بدهم این بود که گاه اتحاد ما ثمر ندارد.

مادام کاشف

وقتی شوهر مادام کوری به وی می‌گفت: کوری... مادام کوری مجال نمی‌داد که بقیه‌ی حرفش را بزند، عصبی در حرفش می‌دوید و می‌گفت: خودت کوری. توضیح: مادام کوری برای شما کاشف رادیواکتیویته است. برای شوهرش زنش بوده.

پایان خوش

هفته‌ای نبود که کسی خود را از بالای ساختمان هفده طبقه‌ی «تجارت» به پایین نی‌اندازد. محل خودکشی شده بود. خشایار نیز با همین نیت به بام ساختمان رفت. لب بام ایستاد. به پایین نگاه کرد. برای یک لحظه ترسید. بر خود مسلط شد. تصمیم خود را گرفته بود. چهار جوان در گوشه‌ی بام بساطی پهن کرده بودند. تازه سرشان گرم شده بود. یکی از آنها که سنگول‌تر بود بلند گفت: بچه‌ها. این یارو می‌خواهد خودکشی کنه، بریم کمکش! هلش بدیم! جوان‌ها که از جا بلند شدند خشایار دست‌پاچه شد و به طرف راه‌پله دوید....

تمدن

شاهی بود برای این که به قافله‌ی تمدن برسد مجبور بود بدود. تاجش افتاد.

مشکل طیبه

طیبه فقیر است. با زحمت پس‌اندازی کرد و گردنبند اصلی خرید تا در مهمانی‌ها به گردن بیاندازد تا اگر از او پرسیدند «بدلی است؟» جواب بدهد «اصل است.» اما کسی باور نمی‌کند و فکر می‌کنند که طیبه نه فقط فقیر است، بل که چاخان هم هست. حالا طیبه تصمیم گرفته برای این که حداقل او را چاخان ندانند، چاخان بگوید....

عقاب

عقابی بود که وقتی اوج می‌گرفت از آن همه بلندی می‌ترسید، فوری پایین می‌آمد. اما وقتی پایین بود دورها را نمی‌دید و دل‌گیر می‌شد و باز اوج می‌گرفت تا باز می‌ترسید و این‌جوری همیشه دودل بود و پایین و بالا می‌شد.

هنوز

روزی بود، درختی بود، روباهی بود، کلاغی بود، آدمی بود، اما این آدم هنوز پنیری درست نکرده بود تا کلاغی آن را به منقار گیرد، سر درختی رود و قصه‌ی ما شروع شود.

روباه و کلاغ

روزی بود، درختی بود، روباهی بود، کلاغی بود و پنیری که تازه تولید شده بود. پنیر به منقار کلاغ و کلاغ بالای درخت بود. روباه از آن زیر گذشت. طمع در پنیر کرد، گفت: «ای کلاغ! شنیدم صدای خوبی داری...» کلاغ که می‌دانست اگر شروع به خواندن کند پنیر از دهانش می‌افتد و طعمه‌ی روباه می‌شود گفت: «پنیر را بخورم بعد می‌خوانم.»
بعد روباه پنیر را خورد.

صبحانه‌ی مرد جنگل بان

مرد جنگل بان یک روز صبح که از خواب بیدار شد چیزی جز چند قطعه نان برای خوردن نداشت. به زنش گفت: «چای را دم کن تا بروم پنیر بیاورم.» مرد جنگل بان از کلبه بیرون زد. نگاه به سر درخت‌ها می‌کرد تا کلاغی را با تکه‌پنیری به منقار دید. گفت: «گه خورده هر کی گفته تو صدا نداری...» کلاغ که حس کرد مرد جنگل بان صداقت دارد شروع به خواندن کرد و پنیر از منقارش افتاد. مرد جنگل بان آن را برداشت و به کلبه رفت تا با زنش نان و چای و پنیر بخورند. فقط به زنش گفت: «خوب بشورش»

بیا

کلاغی روی شاخه‌ی بلندی نشسته بود. قطعه‌پنیری به منقار داشت. روباه به بوی طعمه به آن سو کشانده شد. کلاغ را بر بالای درخت دید. گفت: «تو چه خوشگلی. چه حرکات زیبایی داری! اگر آوازت چون پر و بالت باشد پادشاه پرندگان خواهی بود...» کلاغ تکه‌پنیر را جلوی روباه پرت کرد و گفت: «بیا بگیر، تبریزی نیست.»

ایده‌آل

روباهی در کلبه‌اش تلویزیون داشت. برنامه‌های آواز تلویزیون را دیده بود. تکه‌پنیری از خانه‌ی یک روستایی دزدید. آن را به دهان گرفت. به جنگل فرار کرد. کلاغی بر بالای درختی دید. خوشحال شد. رو به کلاغ گفت: «اگر برای من بخوانی این پنیر را به تو می‌دهم.» کلاغ گفت: «قار قار قار قار» روباه گفت: «والله خوب می‌خوانی» بعد تکه پنیر را برای کلاغ گذاشت و رفت.

روباه مؤدب

کلاغی و روباهی در حاشیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند. یک روز روباه از جنگل می‌گذشت. کلاغ را بر بالای درختی دید. تکه‌پنیری به منقار داشت. روباه گرسنه بود. در فکر رفت که چطور طعمه را از منقار کلاغ برآید. فکری کرد. شماره‌ی موبایل کلاغ را گرفت. کلاغ گفت: «الو، الو...» روباه گفت: «سلام! خواستم به خاطر پنیر ازت تشکر کنم.»

قار قار

کلاغی پروازکنان بر شاخه‌ی درخت تنومندی نشست. به منقارش تکه‌پنیری داشت. آن را روی شاخه گذاشت تا استراحتی کند. روباه گرسنه‌ای زیر درخت می‌گذشت. کلاغ گفت: قار قار قار ... روباه گفت: چیه! چی می‌خواهی؟ کلاغ گفت: منظورم اینه تو چه با شکوهی! چه با ابهتی! چه دمی داری! یال تو را شیر ندارد! چه پنجه‌ای... اگر صدا و غریدنت هم با شکوه باشد پادشاه جنگل خواهی شد. روباه که فهمید با کلاغ حقه‌بازی رویه‌روست که دستش انداخته، با غیظ گفت: اگر دستم بهت برسد! بعد روباه دمش را لای پایش گذاشت و سرش را پایین انداخت که برود که کلاغ گفت: قاه قار، قاه قار. روباه گفت: باز چیه؟ کلاغ گفت: هیچی، خندیدم.

حرف آخر

کلاغی تکه‌پنیری سرقت کرد. فرار کرد و بر سر تیر چراغ برقی نشست. پسربچه‌ای با تفنگ ساچمه‌ای او را زد. کلاغ گفت: «آخ» و پنیر از منقارش افتاد. خودش هم مرد. آخرین حرفش این بود: صد رحمت به روباه.

تفاوت

کلاغ پیری تکه‌پنیری دزدید. روی شاخه‌ی درختی نشست. روباه گرسنه‌ای از زیر درخت رد می‌شد. بوی پنیر شنید. به طمع افتاد. رو به کلاغ گفت: «ای وای تو این‌جایی! می‌دانم صدای معرکه‌ای داری! چه شانسی آوردم! اگر وقتش را داری کمی برای من بخوان.» کلاغ پنیر را کنار خودش روی شاخه گذاشت و گفت: «این حرف‌های مسخره را رها کن! اما چون گرسنه نیستم حاضرم مقداری از پنیرم را به تو بدهم.» روباه گفت: «ممنونت می‌شوم، به خصوص خیلی گرسنه‌ام، اما من واقعاً عاشق صدایت هم هستم.»

کلاغ گفت: «باز که شروع کردی! اگر گرسنه‌ای به جای این حرف‌ها دهانت را باز کن، از همین‌جا یک تکه می‌اندازم که صاف در دهانت بیافتد.» روباه دهانش را باز کرد. کلاغ گفت: «به‌تر است چشمت را ببندی که نفهمی تکه‌ی بزرگی می‌خواهم برایت بیاندازم یا تکه‌ی کوچکی است.» روباه گفت: «بازیه؟ خیلی خوبه. بهش میگن بسکتبال.» بعد روباه چشم‌هایش را بست و دهانش را بازتر از پیش کرد و کلاغ فوری پشتش را کرد و ریفی کرد که صاف در عمق حلق روباه افتاد. روباه عصبی بالا و پایین پرید و تف کرد: «بی‌شعور! این چی بود!» کلاغ گفت: «کسی که تفاوت صدای خوب و بد را نمی‌داند، تفاوت پنیر و ریق را هم نمی‌داند.»

روباه هم

پیر کلاغی بود. پنیری به منقار داشت. بر روی درختی نشسته بود. روباهی می‌گذشت. گفت: «بینم پنیرت، پنیر پیتزاست؟» کلاغ سرش را به علامت «نه» بالا انداخت و روباه بی‌اعتنا گذشت. کلاغ در دل گفت: «روباه هم روباه‌های قدیم!»

واه!

آقا روباهه که در جنگل به دنبال غذا برای زن و بچه‌اش می‌گشت، چشمش به خانم کلاغی افتاد. بر شاخه‌ی درختی تناور نشسته بود. زیبا و خوش هیكل بود و به منقار غنچه‌ایش تکه‌پنیری داشت. روباه به طمع پنیر همان کلک قدیمی را زد و گفت: تو چقدر زیبایی، چقدر قشنگی، چه پرهایی داری، اگر صدایت هم قشنگ باشد پادشاه پرنده‌ها می‌شوی... خانم کلاغ اعتنا نکرد. رویش را از روباه برگرداند. روباه دوباره گفت: البته پرنده‌های خوش‌آواز زیادند، اما اگر تو خوش‌آواز باشی همه‌چیزت جور در می‌آید...

خانم کلاغ در این لحظه پنیر را کنار خودش روی شاخه گذاشت و عصبی گفت: واه! چه بی‌چشم و رو، مگر خواهر و مادر نداری؟ روباه که تا آن روز با همچین پدیده‌ای برخورد نکرده بود ترسید و پا به فرار گذاشت.

آینده‌ی نزدیک

کلاغی تکه‌پنیری دزدید. هرچه به دنبال درختی گشت تا روی آن بنشیند پیدا نکرد. عاقبت از روی ناچاری روی یک درخت کوتاه مصنوعی نشست. روباهی آرام‌آرام زیر درخت آمد. ایستاد. سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد یک‌مرتبه بالا گرفت. گفت: «سلام! چه بر و رویی داری! خیلی معرکه است! حتماً صدایت خیلی خوب است! اگر مثل بر و رویت باشد من خودم بنده‌ی تو هستم! همه‌ی حیوانات غلامت می‌شوند، تو پادشاه جنگل می‌شوی...»

کلاغ که حالش از درخت مصنوعی گرفته شده بود از دیدن روباه خوشحال شد و تکه‌ای از پنیر را جلوی او انداخت و گفت: «اگر گرسنه نبودم حاضر بودم همه‌ی پنیر را بدهم.» بعد گفت: «تو از این درخت ناراحت نیستی؟» روباه بدون این که اعتنایی بکند یا جواب کلاغ را بدهد، دوباره سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد یک‌مرتبه بالا گرفت. گفت: «سلام! چه بر و رویی داری! خیلی معرکه است! حتماً صدایت خیلی خوب است...» کلاغ در همان حال که با تعجب نگاه حرکات کند و یک‌نواخت روباه می‌کرد به حرف‌های او گوش می‌داد، تا حرف‌های روباه تمام شد و سرش را پایین انداخت و دوباره مثل دفعه‌های قبل سرش را بالا گرفت و گفت: «چه بر و رویی داری»

کلاغ که تازه متوجه شده بود روباه مصنوعی است آن‌قدر دلش گرفت که بدون اینکه پنیر را بردارد پرواز کرد و رفت.

تخم خروس

خروس حاجی قوقولی نمی‌کرد. صدایش یک چیزی شبیه صدای مرغ و خروس بود، یک چیزی مثل «قدقلی» اوایل کسی متوجه قضیه نبود. همه‌چیز بعداً برملا شد. اگر هم کسی می‌گفت حاجی قبول نمی‌کرد. آن‌قدر که خروسش را دوست داشت. می‌گفت: «آدمی‌زاد آن‌قدر امر به معروف نمی‌کنه که این پرنده می‌کنه. پرنده‌ی بهشتیه.» اما هر چه حاجی از خروسش خوشش می‌آمد همسایه‌ها کلافه‌اش بودند. کله‌ی سحر با صدای گوش خراشش پهلو به پهلو می‌شدند و باز ظهری یا عصری که حاجی را می‌دیدند گله‌مند می‌گفتند: «حاجی یه ساعت آلمانی بخر، از این زنگ‌دارها...» حاجی با حرارت می‌گفت:

«این ساعت‌ها ساخت غیر مسلمونه. فریضه با اون‌ها جور نمی‌آد. آباء و اجداد ما این جوری عبادت کردند. خداپسنده. ثوابش بیش‌تره...»

آب و دانه‌ی خروس حاجی همیشه مهیا بود. لانه‌ی بزرگی داشت. با چهار تا مرغ بود. شق و رق از میان آن‌ها می‌گذشت. گاهی روی یکی از آن‌ها می‌رفت که حاجی رویش را برمی‌گرداند. می‌گفت: «همه‌چیز نظم داره. فکر می‌کنید وقتی همه خواب‌اند برای چی می‌خونه؟ مأموریت داره تا از غفلت بیدارمون کنه...» خروس حاجی گردن کشیده‌ای داشت. تاجش بزرگ نبود. رنگ پرهای دور گردنش حنایی می‌زد. کمی بالاترش مثل رنگ تاجش سرخ بود. پاهایش کشیده و بلند، با ناخن‌های تیزی که هر وقت دعواش می‌شد با آن‌ها حمله می‌کرد. نوک‌های محکمی هم می‌زد. هر قدر هم که مرغ‌ها را می‌زد حاجی کاریش نداشت، تا این دفعه‌ی آخری که چشم یکی از مرغ‌ها را درآورد. حاجی عصری که فهمید از مرغ‌ها جدایش کرد و در یک قفس تنها انداخت و درش را بست.

کله‌ی سحر باز صدای خروس بلند شد. حاجی با سر و صدا از رختخواب بیرون آمد. توی حیاط رفت. از کنار قفس که رد شد در آن گرگ و میش هوا یک سفیدی در گوشه‌ی قفس دید. جلوتر رفت. دو تا تخم‌مرغ بود! باورش مشکل بود. در دلش آشوب افتاد. باورش نمی‌شد که تخم‌ها مال خروس دردانه‌اش باشد و هر روز تخم این حیوان را به جای تخم‌مرغ خورده است. آیا اصلاً چنین تخمی حلال است؟ آیا این موجودی کثیف و دوجنسه است؟ همه‌چیز به سرعت از ذهنش گذشت. حس کرد نجاست تا اعماق وجودش رفته است. آن روز در یک انزجار و ناباوری گذشت. تا فردا سحر که وقتی خروس خواند، تازه حاجی با تعجب متوجه شد که به جای «قوقولی»، «قدقلی» می‌کند! از این‌که تاکنون متوجه نشده بود تعجب کرد. با این همه هنوز امیدوار بود. به سراغ قفس رفت. اما امیدش به باد شد. یک تخم آنجا بود.

دیگر خروس حاجی از ابهت افتاده بود. هرچند باز کله‌های سحر می‌خواند، اما حالا حاجی چندباری «استغفرالله» می‌گفت و به زور از جایش بلند می‌شد، تا اینکه بالأخره حاجی تصمیم گرفت خود را از شر این صدای بی‌شگون خلاص کند. پای خروس را با طنابی به درخت انجیر وسط حیاط بست و رفت خوابید. به این امید که تا صبح خروسی نداشته باشد. ساعت که از نیمه‌های شب گذشت، گریه‌ی پشمالو و قلدر محله دیوار به دیوار آمد تا به خانه‌ی حاجی رسید. حاجی از اولین سر و صدای خروس از خواب بیدار شد. لحاف را روی سر کشید تا دیگر صدای خروس را نشنود. هرچه گذشت صدای خروس کمتر شد و صدای میومیوی گریه بلندتر، تا قطع شد و حاجی با خیال راحت به خواب رفت. اما چیزی را که خوابش را نمی‌دید این که باز با صدای خروس از خواب بپرد. با عجله به حیاط آمد. قطره‌های خون گریه را دید که از کنار درخت تا پای دیوار ادامه داشت. در دلش نور

افتاد. واقعاً به خروسش علاقه‌مند بود. شاید واقعاً خروسش خروس است که آن‌قدر پرزور است. با نگاه امیدوار نگاهش کرد. دستی به سر و پشت خروس کشید. خروس از جایش بلند شد. زیرش یک تخم‌مرغ بود. حاجی به قدری عصبانی شد که یک لگد به خروس زد و خروس با «قدقلی، قدقلی» تا انتهای طناب پرت شد.

عصر آن روز حاجی وارد حیاط شد خروس به دورتر فرار کرد. اما حاجی یک ظرف کوچک پر از دانه جلوش گذاشت. همه را سم زده بود، اما باز سحر با صدای خروس بلند شد. خروس حتی یک دانه هم نخورده بود. گرسنه بود و در پای درخت انجیر به دنبال خوردنی می‌گشت. حاجی آن‌قدر عصبانی شد که فوری خروس را از درخت باز کرد و در قفس انداخت. نه آبی و نه دانه‌ای، هیچ‌چیز جلویش نگذاشت تا بمیرد. خروس چند ساعتی گرسنه و تشنه ماند. بعد آن‌چنان سر و صدایی راه انداخت که حاجی و تمام در و همسایه‌ها کلافه شدند. دیگر حاجی غیظش گرفته بود. با عصبانیت خروس را در گونی کرد. گونی را در جعبه‌ای چوبی گذاشت و آن را به گوشه‌ی زیرزمین برد و عصبی گفت: «حالا هر چه می‌خواهی قدقد کن.»

حاجی دیگر سراغ خروسش نرفت. وقتی رفت که دیگر خروس مرده بود. خرده‌ریزه‌های پنج تخم‌ته گونی بود. بوی گندی همه‌جا را گرفته بود. حاجی جعبه و خروس را همان‌جوری سر کوچه برای رفتگر محله گذاشت و خودش یک ساعت شماطه‌دار خرید که رویش یک خروس بود و به جای این که زنگ بزند، «قوقولی، قوقولی» می‌کرد. ساعت ساخت آلمان است و حالا حاجی هر جا که می‌نشیند اول از این‌جا شروع می‌کند که وضع روزگار بد است و می‌گوید: «دخترها شلوار می‌پوشند و پسرها مو بلند می‌کنند. آدم می‌ترسه نگاه پسری بکنه مبادا نگاه دختری کرده باشه...»

بعد می‌گوید: «کار به جایی رسیده که مرغ و خروس را هم نمی‌شه از هم تشخیص داد.» و آن وقت ماجرای خرویش را از اول تا به آخر تعریف می‌کند.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای ناپیی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
